

آذر، ماه آخر پاییز

هفت داستان

ابراهیم گلستان

بازننگار

عضو ناشران ۸۰

داستان‌ها

- به‌دزدی رفته‌ها ۹
- آذر، ماه آخر پاییز ۳۰
- تب عصیان ۵۱
- در خم راه ۶۴
- یادگار سپرده ۹۳
- شب دراز ۱۰۱
- میان دیروز و فردا ۱۱۴

به دزدی رفته‌ها

چراغ نفتی مطبخ تنگ و باریک را نیمه‌روشن می‌کرد. چراغ، کنار شانه‌ او، روی طاقچه قرار داشت. خودش روی یک جعبه چوبی نشسته بود و سایه سیاه و سنگینش روی زمین دراز کشیده و از دو گوش دیوار کمرنگ که بالا می‌رفت شکسته می‌شد.

«لابد حالا همین جور منتظرن تا نصف‌شب. اوه! اون وقت نردبون را ور می‌دارن می‌ذارن پایین. وای؛ صدا می‌کنه، به شیروونی می‌خوره. اما کی زهله داره؟ چه بادی می‌آد! اوه! اما نردبون تو شیروونی که - پس کجاس؟ لابد کشیدنش بالا دیگه. پدرسگ! حتماً کشیدنش. تو شیروونی که نمی‌ره.»

بیرون باد می‌وزید. برگ‌ها و شاخه‌ها خش‌خش می‌کردند. صدای رفت‌وآمد، گاهی آمیخته با بوق اتومبیل و غالباً با صدای نعل اسب‌های درشکه که روی اسفالت کوبیده می‌شد، از خیابان بالا می‌آمد. ناله باد که به در و دیوار می‌خورد، یا از میان جام شکسته پنجره بالای دیوار مطبخ تو می‌آمد از همه صداها بالاتر بود.

«مگه تموم می‌کنه؟ از وقتی اومدیم تا امروز همین جور یه دم، یه ساله که همین جور می‌زاره رو هم و بالا می‌ره. تو برف هم دست ورنداشت. سرشون رو می‌آرن جلو و نگاه می‌کنن. ببین چه خبره. وای! قیافه پُرچروک و اندام یک مرد چهل پنجاه ساله را به خاطر می‌آورد. «یکیه. یکی بیش‌تر نیس.» در اندیشه‌اش بود که کارگر جوان از پله‌ها پایین می‌آید، با موهای سیاه روی